

ساعتی با رمان:

« سفر پرنده گان بیبال »

این روز ها، سومین رمان **داکتر ببرک ارغند** بنام « **سفر پرنده گان بیبال** » را خواندم. که به تازه گی ها، از چاپ برآمده است. در دنیای امروز ما، متاسفانه نتنها ارزش آثار بدیعی و ادبی، بلکه همه ارزش ها را جوهر آن نی؛ بلکه سیاست های جهانی تعیین و مرز بندی میکنند. آنعده آثار ادبی و بدیعی ایکه تا کنون بوسیله نهاد های ویژه بین المللی مستحق جایزه های بلند ادبی و هنری شناخته شده اند، شاید با ارزش تر و متعالی تر از این رمان ارغند و برخی آثار دیگری که نویسنده گان کشور ما خلق کرده اند، نباشند اما چون ارغند، از آنجهت که نخست یک **نو اندیش چپ** است و ثانیاً متعلق به یک کشور فقیری مانند افغانستان است و ثالثاً اثر خود را به زبان فارسی دری به نگارش در آورده است، نه انگلیسی و یا فرانسوی، طرف توجه مقامات و نهاد ها قرار نمی گیرد. در زمان جنگ سرد، ما شاهد بودیم که هیچ یک از نویسنده گان طراز اول نظام شوروی سوسیالیستی و اروپای شرقی و اقمار آن مستحق جایزه (نوبل)، شناخته نشدند. اما با فروپاشی آن سیستم، سیاست ها تغییر کرد و بسیار کسان از بسیار کشور ها، این امتیاز را بدست آوردند. **داکتر ارغند** در سالهای پسین،

رمانهایش را بر بنیاد مایه های فرهنگی و زبان گفتار مردم، مینویسد. عنعنات رسوم، سنت ها آداب و ارزش های مادی و معنوی مردم را به روشنی، دقیق و گویا، به تصویر می کشد. آنچه که ارغند در رمان « **سفر پرنده گان بیبال** » نسبت به دیگر آثارش نشان داده است، شفافیت و جرات بیان واژه ها است که از بیان آن شرم و ترس نداشته است. با همان زبان گفتاری، با همان لحنی که از زبان مردم عادی بیرون میشوند. و با همان سخنانی که از دل آنها بر می خیزد و بر دل ، می نشینند. به تصویر کشیدن زنده گی، آداب و رسوم و سنن مردم دیهه ، شهری های دوره گرد، خراباتیان، و مناجاتیان و آنهاییکه اکثریت جامعه را تشکیل میدهند، آنهاییکه فرهنگ و عنعنه ها را ساخته و پرداخته اند، کار مایه های نویسنده گی ارغند را شکل و غنا داده است. زمانیکه میخواهد از زبان یک مرد دهاتی، تعریف و توصیف یک آدم پاک و صادق و راستکار را بیان کند، از چنین واژه ها و جمله هایی، استفاده میکند:

« .. بچیم، داوود واری آدم نماز خوان و اهل صالح ، یافته نمیتوانی. بچه سر خم است، یک سر و دو گوش است، کس و کوی ندارد، مثل پدر خود زن دوست میباشد، ازش تیر نشو کشتش کنی، نمی روید!» (ص ۱۶)

رمان، با زنده گی خانواده ای آغاز میشود که دختر جوانی بنام « عتیقه » همسر یک مرد سالخورده، سختگیر، و متعصبی چون صوفی پدر، میگردد. عتیقه، عاشق پاک باخته ای بنام « گلاب » دارد. که از وصلت با او، بی نصیب میماند. گلاب و « ستار » دو جوان از دهمزنگ کابل اند که رفیق چرس و قمار و مناجات و خرابات اند. با آغاز جنگها و آواره

گیهای مردم، ستار، مجاهد میشود و گلاب، به خدمت سربازی میرود. ستار با نام مستعار «کبیر» در سرحد میان جلال اباد و پشاور، قوماندان میشود و در خدمت شیخ های عرب و چودری های پاکستانی قرار میگیرد. با قتل صوفی پدر، گلاب از خدمت سربازی فرار میکند و عتیقه و طلعت را گرفته از راه پاکستان میخواهند راهی سرزمین های دیگری شوند. در این سفر بی بازگشت، و غمبار است که پای عتیقه به فاحشه خانه ها کشانیده میشود تا آنکه می میرد و طلعت، از اسارت شیخ های عربی در راه فرار میکند که کشته میشود و گلاب هم با شنیدن مرگ عتیقه، سگته میکند.

جوهر و درونمایه رمان « سفر پرنده گان بیبال » تصویر زنده گی اسارتبار و غم انگیز زنان افغان است، تصویر واقعی سیمای مجاهدان خود فروخته و شیخ های عربی و نقش پاکستان و عرب ها در بد بختی های مردم افغانستان و آنده حزبی های نو بدوران رسیده است که بر گرده های مردم سوار اند و زنده گی را بر آنها برزخ ساخته اند. همان مسلط بودن ضابطه های مذهبی، نظام مرد سا لاری، عادات و رسومی که زن را به اسارت میکشند، شرم، از مردم زمانه ، ترس از عاق پدر، و حفظ آبروی خانواده گی است که صرف در مورد زنان و دختران قابل تطبیق است، و به قیمت برباد شدن زنده گی و نیاز های درونی و احساسات لطیف و عاشقانه زنان و دختران افغان، تمام میشوند.» من، شهزاده واری طلبگار داشتم. همین حالا گلاب منتظرم است. مگر نمیدانم چرا یکی و یکبار زبانم لال شد، چرا خر شدم. شاید مرا جادو کرده باشند، شاید فکر می کردم که اگر به آنان بگویم که من، کس دیگری را دوست دارم، پیش

روی همه خلق، برویم تف بیندازند! پیش دوست و دشمن، به یک پیسه ام کنند، وقتی نی و نو کردم، مادرم، چی حال داشت، نزدیک بود خشتکم رابکنند!» (ص ۲۴)

داستانها و رمانهای زیادی از نویسندگان کشورمان را خوانده ایم. مگر هیچکس مانند ارغند تا این حد صاف و ساده و پوست کنده زبان سکس خانواده ها را که جزء فرهنگ و زبان ما هم هست، بیان نکرده است. در ادبیات منظوم، و داستانی زبان فارسی، میراث های عظیم و گرانسنگی مثلا از عبید ذاکانی و شیخ اجل سعدی و مولانا در این باب داریم که باب طبع همگان اند. آیا شیوه کار ارغند همان شیوه کار عبید ذاکانی و سعدی و مولانا نیست که صاف و پوست کنده و بی پرده و بی شرم، از زبان مردم، سخن میگوید؟:

« من، نمیگذارم که در حق من چنین کاری کنند. توته توته ام کنند، زیر این بار، نمی روم. من خودم، سرنوشت خودم را میسازم. شنگری می روم، بالای اغا صدا میکنم!» (ص ۲۵)

« طلعت، با عصبانیت پیچ و تابی خورد و با خود گفت: « زرق و برق دکانش، چشمم را برده بود، روغن موی و ان سلیپر های پس قاتش چشمم را برده بود، تو من را بگو که خانه اش هم رفته بودم. خدا، طرفم بود، که تسلیم شیطان و وسوسه هایش نشده بودم. چند بار سینه هایم را مشت و مال کرد دو بار، دست به تنبلم برد که پایین

بلخشانده، خدا طرفم بود، روح مادرم، طرفم بود!» (ص ۱۳۳) بخوانیم که رمان تا چه حد از زبان قهرمانانش، «عتیقه» صاف و ساده سخن میگوید:

«همو من بودم که تیر کردم، آهن میبود، آب میشد. پنجسال، شیر و شربت را کشید. پله آسیا را بالایم چرخاند، ترس شیر محمد برادرم نمیبود، وقت، خاک شده بودم. دختر هایم را هم برای خود، بدل میکرد.....» (ص ۱۱۰)

استفاده از زبان سکس در آثار بدیعی، شاید عیب شمرده شود، شاید خلاف آداب و رسوم مردم ما باشد. با همه اینها، یک حقیقت است که ما هر روزه از زبان مردم خود در خانواده ها، می شنویم. منتها ما، جرات گفتنش را در آثار خود نداریم. در تمام آثار بدیعی از شعر گرفته تا نثر، عاشقان آثار ما، مردان اند مجنون، مرد است، فرهاد، مرد است، خسرو پرویز، مرد است، گلشاه، مرد است، و بالاخره همه عاشقان دنیای ما، مرد ها اند. مگر زنان نمی توانند و حق ندارند که عاشق باشند و از عشق و احساس خود سخن بگویند؟ تنها در قرآن کریم **زلیخا** که زن است، عاشق بوده است. که سر به شیدایی می زند. اما ببینید چون زن عاشق بوده است بگناه زن بودنش، بد نام، هوسباز و بد کاره معرفی شده است. و یوسف که مرد است و پیامبر است، پاک و بیگناه و معصوم است! **فروغ فرخزاد**، که زن بود، با شعر های عریان عاشقانه اش قربانی سنت ها شد. **بهار سعید** خود مان که چند شعر سکس و عاشقانه سروده است، چه سنگ ملامتی ای که بسویش پرتاب نکردیم. و با چه کاسه و کوزه ای که به فرقتش نکوبیدیم.

« گلاب حس کرد که شعله های آتش از تن گرم طلعت، در وجود سرد وی سرایت میکند. نگاههای طلعت، آبستن عشق بودند. عاشقانه و بیصدا میگفتند: «تصاحبم کن، من، در اختیار تو استم، تصاحبم کن! چرا منتظر استی؟ لبانم، شاهد باران استند، سینه هایم، تخت سلیمان استند، بیا بنوش، بیا بنشین!» (ص ۲۶۶) و بعد، چنین تصویری از احساسات و نیاز باطنی طلعت میدهد:

« در عالم مستی، یکبار متوجه شد که دستان گلاب ، تنبانش را بسوی پایین لخشاند. لبخند پر غروری روی لبان گوشتی اش ظاهر شد. احساس فرحت، آرامش و پیروزی کرد. همان روز، یادش آمد که دستان ستمبر یعقوب آغا نیز تنبانش را پایین لخشانده بود. با خود گفت « مرد ها، همه یکرنگ هستند.» و باز هم خود را در میان بازوان گلاب، پیچ و تاب داد و مانند گربه ای ماده ، ناله ای از اعماق دلش بیرون آورد . آرام آرام زمزمه کرد: « خود را خلاص کن، که کسی نیاید. خود را خلاص کن!» (ص ۲۶۷)

زن، در جامعه ما، تنها یک مشکل زن بودن را ندارد. عقیم و نازا شدن، مشکل اوست، تسلط رسوم و آداب و نظام مرد سالاری، مشکل اوست، زبان کردن و حق خواستن، مشکل اوست، از خود دفاع کردن مشکل اوست و صد ها فاکت دیگر میتواند برایش مشکل آفرین باشد.:

« یعقوب آغا که از زبان بازی زنان خوشش نمی آمد، عصبانی شد:

« بس بس، زبانت را بسته کن! »

« چرا بسته کنم؟ »

« بخاطری که من گفتم، بسته کن. بخاطری که یعقوب آغا گفت، بسته کن. » یکبار از

دهن نوربیگم برآمد:

« نمی کنم. چرا بسته کنم؟ آدم، نیستم؟ در این خانه، زنده گی نمیکنم، یا در این خانه،

حق، ندارم؟ »

« زبان میکنی ها، از کی فتره یاد گرفتی که دهننت را باز کنی؟ میخواستم اولاد هایت

باغ دل، شوند، نی داغ دل و تو ماچه خر، تو، بی پدر!! » (ص ۱۱۰)

« عتیقه از ارسی دیوار سنجی همسایه نگریست. در دل با خود گفت: « گلاب واری

عاشق داشتم. اگر خاطرات او نباشد، من اصلاً زنده گی ندارم. از آخرت ترسیدم که

پدرم، عاقم نکند. از دنیا ترسیدم که کشت و خون نشود. خود را ازش پت کردم ورنه

کجا میگذاشت که زن این صوفی شوم. » و چشمان پر مژه اش اشک آلود شد و

گفت: « آخر اولاد که داد خدا است، من هم میخواهم که اولاد داشته باشم. که نمیشود،

چی کنم. بدست خود من نیست » و آستین پیراهن کتانی اش را بالا نمود:

« میبینی هنوز رنگ خینه عروسی از دستم نرفته است میبینی ، این کبودی را میبینی؟ با تخم پزی، وار کرد. اگر بسرم میخورد، اگر بصورتم میخورد، گناهم اینست که چرا نمیتوانم اولاد، بیاورم!!» (ص ۱۴۱)

انقلاب، ادامه جنگها، خونریزی ها، اواره شدنها، مرگ صوفی پدر، و عسکر گریزی گلاب سبب میشوند که آنها خانه و کاشانه خود را گذاشته از راه پاکستان به سر زمین های دیگر، مهاجر شوند. گلاب، عتیقه و طلعت را گرفته راهی جلال آباد و پاکستان میشود.

عتیقه با خود میگفت: « چرا یک جایی نمی رویم؟ کل مردم، رفتند. پیش دیوار ایستاده میشوند، دیوار پیسه میدهد شان. کباب مرغ ، میخورند. در ملک بیگانه، کس کسی را نمیشناسد. دست و پای طلعت هم باز میشود. دست و پای خودم هم باز میشود. زنده گی خو همین یکی دو روز است. خدا، صوفی پدر را خیر ندهد. مرا با خود، در داد. سوختاند، تا سرم را بالا کردم، تا لته بی نمازی بستم او، مقابلم ایستاده بود. این را بکن، آنرا نکن این گناه دارد، آن ثواب دارد...» (ص ۲۹۲)

اما این بیجا شدن و مهاجرت، که چه پیامد هایی برای شان دارد، از آینده، چیزی نمی دانستند. تا پاکستان رفتن هم، باید از هفت خوان رستم، بگذری. از چکک، می گریختند مگر از آب ناودان خبر نداشتند. این را هم نمی فهمیدند که امروز عهد و پیمان، برادری و دوستی و رفاقت های دیروزی، نمانده است. همه، مزدور و معاش خور

بیگانه ها شده اند، همه وطن و وطندار را فروخته اند. جنگ و خونریزی ها ریشه های دوستی و رفاقت ها را خشکانده بود و تخم عدم اعتماد و دو رویی و دورنگی را در میان مردم، بذر کرده بود

« برادر، ما از خود استیم. این کوچ را که آورده ام، کوچ قوماندان صاحب است. حکومت، دستگیرش نموده بود. بیدین ها، حکم کرده بودند که زن و اولاد هایش را هم بندی کنند. قوماندان صاحب، در راه جهاد، همه چیزش را از دست داده است. اگر زن و اولاد هایش را نمی کشیدم، خدا مرا نمی بخشید.» (ص ۱۳۲)

وقتی گلاب را با عتیقه و طلعت جدا جدا به قرار گاه غرض تحقیق می برند، آواره گان زیاد دیگری را هم می بینند که زندانی اند. قوماندان، گلاب را می شناسد. سرش را با تانی بلند میکند تا چشمش به گلاب افتاد، مکثی نموده شگفتی زده پرسید:

« دا دا، تو هستی؟ نا جوان، شناختی، ستار استم!»

« گلاب، شناختش. یادش آمد و با خود گفت: ستار شورنول است. قوماندان شده است.»
و به شانه گلاب دپ دپ زد: « بازوی راستم را یافتم. و حالی کار دانی های خودم را به چودری و شیخ صاحب، نشان میدهم.»

قوماندان، گلاب را دعوت میکند که با او، همکار باشد: « بیا معاون من شو. دل نزن تا شیخ و چودری می آید، من همه کاره هستم. اگر ابویحی پرسید، بگو عضو رابط من

بودی. پنجاه نفر در کابل، داری. به امر من، دو مکتب را آتش زده ای، سه نفر صاحب منصب را ترور کرده ای، دو تا حزبی را، پوست کشیده ای، یک روس را در دیگ، جوش داده ای و چند تای دیگر هم، از خود بساز!»

« تو که میگویی، درست است. قبول دارم..... اختیار مرده، بدست زنده، هر چه بگویی، میکنم.» (ص ۳۳۵)

گلاب، به پاس دوستی ها و رفاقت های گذشته، به قوماندان اعتماد میکند. طلعت و عتیقه را نزد او گذاشته به کابل بر میگردد تا بقیه اعضای خانواده ی خود را هم انتقال بدهد. اما از کاریکه در حق آواره گان و زنان افغان میگردد، خبر نیست. آواره گانی که در چنگ قوماندان ها و شیخ های عرب افتاده اند شبها برای تحقیق آورده میشوند و آنچه بی ناموسی و بد رفتاری که هست در حق آنها دریغ نمیکنند.

« جنگجو، پنج زنی را که آن مرد عرب برای شان مرحبا گفته بود، و همه پهلوی هم ایستاده بودند، مخاطب ساخت : « لباس های تان را جمع کنید که امشب به مکان دیگری انتقال می یابید.» شیخ گفت: این دو تا را به شیخ ابوالفضل، ببریم. این دو تای دیگر را به شیخ المکرم ابن فتاح، ببریم. میگویند اینبار، در هم نمی خواهد تنها دالر میخواید. دالر امریکایی. یا با خود بیارش، و یا که در حسابش ، انتقال بدهند.» و از جنگجو آهسته پرسید: نام این زن آخر چه بود؟»

جنگجو، لستش را دو باره دید و پاسخ داد: « رخشانه بیست ساله است. مریضی ندارد. مثل قاطر، قوی است. و مثل سگ، سال یکبار می زاید. هم کاریست، هم باری!»
(ص ۳۴۷)

وقتی عرب ها از ترس عملیات دولت مکان خود را ترک میگویند، مرد های اسیر را میکشند و زن ها را با خود میبرند. اما زنان دلیر و شجاع، تدبیری می سنجدند تا از اسارت آنها نجات یابند. زیرا مرگ را بر این زنده گی ننگین ترجیح میدهند.:

« گلبشرو گفت: « آب که از سر پرید، چه یک نیزه، چه صد نیزه. باما، دیگر چی مانده است؟ خانه رفت، کاشانه رفت، عزت و آبرو رفت، که میمیریم، چه در بستر شیخ، چه در دشت و بیابان مگر این عربک ها، آرزوی وصالم را بگور خواهند برد. من داغ وصالم را در دل شان می نشانم.» (ص ۳۹۷) بدین ترتیب، هر کدام چاره و تدبیری میکنند:

« بلقیس، غم انگیز گفت: « من هم یافتم. دریا، دریا هر کدام ما که فرار کرده نتوانستیم، دریا، مهماندار ما است. بگذار دریا، مرده های ما را به ابچار، ببرد. بگذار ماهی ها، افسانه و غمهای ما را بدانند. بگذار دریا، گور ما باشند. گور قصه زنان افغان!»
(ص ۲۹۷)

در رمان، همه زنانیکه اسیر قوماندان ها و عرب ها شده اند، زنان با شرف و با غروری هستند که نمیخواهند نجابت شان پامال هوسهای مردم پست و نامرد شود.:

« حدیثو گفت: « خواهر، گریه نکن. مرگ، زیاد درد آور نیست. مثل خواب است. یک خواب عمیق و برگشت ناپذیر. وقتی خوابیدی، آرام میشوی. دگر کسی، دامت را با نوک برچه اش بلند نمیکند تا بر موهای پاها و زیر نافت بخندد. دیگر عربی، سینه هایت را برای خریداری، اندازه نمیگیرد. و توصیف ات نمیکند.» (ص ۲۹۸)

خرید و فرش زنان افغان برای شیخ های عرب، یک درآمد کلانی است. با غرق شدن زنان اسیر در دریا که میخواستند آنها را برای فروش به دویی و ابوظبی ببرند، قلبش را سخت جریحه دار کرده است: «صادق ابن الخطیب که پاهایش سست شده بودند، به زمین نشست. سرش را با دودست محکم گرفت و گفت: «خاک، بر سرم شد. تباه شدم. پول یک هوتلم طعمه دریا میشود!!» (ص ۴۱۳)

رمان «سفر پرنده گان بیبال» داکتر ارغند، مانند دیگر آثارش پایان غم انگیز و استخوانسوزی دارد. و درد و رنج زنان افغان بیش از هر حادثه دیگر چشمگیر تر و غمبار تر است. پایان داستان را از قلم خودش میخوانیم:

«ستار ازش پرسید: «همان زنی که شب با تو در هتل بود، یادت است؟ همان زن افغان که زیاد نوشیده بود و دیوانه شده بود؟»

«گلاب گفت: «ها یادم است.»

«بیچاره دیروز صبح، مرد!»

« عتیقه مرد؟ »

« ها » سالها گذشت چرا نگفتی که این زن، همان عتیقه تو خاله بد نصیب طلعت بود؟

« هه، چرا؟ »

« گلاب، پاسخش را نداد. و در حالیکه مانند سنگ خاموش بود، سرش را آهسته روی

زانوانش گذاشت. ستار، دوباره پرسید:

« شنیدی، چی گفتم؟ »

« گلاب » باز هم پاسخش را نداد. گلاب، مرده بود!! «

(هلند_اگست ۲۰۰۷)

www.ayenda.org